

یک روزی بود و یک روزگاری. یک مرد شکارچی بود و یک سگ شکارچی تربیت شده داشت که با او کمک می کرد. سگ شکاری سگی بود لاغر اندام با دستها و پاها باریک و بلند که از هر حیوانی تندتر می دوید و همینکه شکارچی فرمان میداد سگ خرگوشها و آهوها را دنبال می کرد و آنها را می گرفت و پیش صاحبش می آورد یا هر وقت شکارچی مرغی چیزی را با تیر می زد سگ می دوید و پیش از اینکه شکار بمیرد آن را زنده نزد شکارچی می رسانید. یک روز مرد شکارچی با سگش به شکار رفت و در دنبال آهوئی گذارشان به کوهستانی افتاد که خیلی سبز و خرم بود و در پستیها و بلندیا درختها و گلها و علفهای فراوان روییده بود و در آن کوهستان به غاری رسیدند. شکارچی نگاه کرد دید در اطراف غار زنبورهای عسل پرواز می کنند و از شکاف یک سنگ قطره قطره عسل میچکد. فهمید زنبورهای عسل در شکاف سنگها خانه دارند و اینطور که معلوم است مدتهاست پای انسانی به آنجا نرسیده و عسلهای زیادی جمع شده و لابلای سنگها از عسل لبریز شده و از شکاف سنگها عسل جاری شده و روی خاک خشک می شود. مرد شکارچی از دیدن این وضع بسیار خوشحال شد و با خود گفت: «اگر هیچکس دیگر گذارش به اینجا نیفتد تا مدتی از زحمت شکار راحت می شوم و هر روز می آیم قدری از این عسل به شهر میبرم و میفروشم و با آن زندگی می کنم و تا مدتها این عسل تمام نمی ششود زیرا دامنه کوه و صحرا پر از گل و سبزه است و زنبورها که در اینجا وطن دارند خیلی زیاد هستند و کارشان هم ساختن عسل است.» تنها مشکلی که در میان بود هجوم زنبورها بود. اما در دنیا هیچ کاری بی زحمت نیست. شکارچی لباسهای خود را محکم بست و صورت خود را با پارچه ای پوشاند و با احتیاط کوزه هایی را که برای آب همراه داشت از عسل پر کرد و به شهر برگشت و عسل را برای فروش به بازار برد و سگش هم همراهش بود. شکارچی به یک دکان بقالی نزدیک شد و گفت: «قدری عسل خالص دارم میخوام بفروشم»

مرد بقال کوزه عسل را گرفت و کمی از آن را چشید و گفت: «آفرین بر تو و بر این عسل ! من همیشه چند جور عسل موجود دارم، عسلی دارم که خودم آن را از دهات می آورم و تصفیه می کنم و موم آن را جدا می کنم و عسل خالص را میفروشم، عسل دیگری دارم که آن را با مومش از کند و خارج می کنند و می آورند و می خرم و همانطور با موم میفروشم، عسل دیگری هست که تصفیه شده می آورند و جداگانه خرید و فروش می کنم و گاهی شربت قند و مربا با آن مخلوط کرده اند و مشتریهای عسل شناس آن را نمی پسندند، عسلهای خالص هم که از هر ولایتی می آورند مزه مخصوص دیگری دارد اما این عسل از همه آنها بهتر است، از عطر آن و مزه آن معلوم است که عسلی خالص است و از ولایتی آمده که گلها و گیاهان آن معطر بوده است. من آدم با انصافی هستم و این عسل را از قیمت فروش بهترین عسل هایم گرانتر می خرم. فقط میخوام» قول بدهی که هر چه عسل داری همیشه برای من بیاوری

شکارچی خوش دل شد و گفت: «بسیار خوب، قول می دهم. من با هیچکس دیگر صحبت نکرده ام و عسل هم بسیار دارم، اگر بدانم که عسل را به قیمت حسابی خریده ای و مرا مغبون نکرده ای هر روز یک کوزه از همین عسل برایت میآورم»
مرد بقال خوشحال شد و کوزه عسل را در ترازو گذاشت و آن را وزن کرد و بعد خواست عسل را در ظرف دیگر بریزد و کوزه خالی را هم بکشد و وزن خالص عسل را معلوم کند.
این بقال در دکان یک راسو داشت که آن را به جای گربه نگاه داشته بود تا موشهای دکان را بگیرد و موقعی که میخواست عسل را در ظرف دیگر بریزد یک قطره عسل روی زمین چکید و راسو که مواظب کار بقال بود فوری جلو دوید تا عسل را از زمین بلیسد. در این هنگام سگ شکاری که همراه مرد شکارچی بود و از اول از دیدن راسو ناراحت شده بود به راسو حمله کرد و گردن راسو را



گاز گرفت و خون از گردن راسوجاری شد.

مرد بقال که به راسوی خودش خیلی علاقه داشت از حمله سگ شکاری عصبانی شد و ناسزاگویان دست دراز کرد چوب قپان را برداشت و با یک حرکت محکم بر فرق سگ کوبید و سگ گیج شد و بیهوش افتاد. مرد شکارچی که سگ خود را بسیار عزیز می داشت اوقاتش تلخ شد و کوزه عسل را برداشت و بر سر مرد بقال شکست. مرد بقال فریادی زد و از هوش رفت، همسایه روبروی بقال که این ماجرا را دیده بود بازاریها را خبر کرد و گروهی اطراف مرد شکارچی را گرفتند و شروع کردند به کتک زدن و ناسزا گفتن. درد شکارچی هم که خود را در برابر آنها تنها دید کارد شکاری خود را از کمر کشید و چند نفر را زخمی کرد و داد و فریاد بلند شد و در این حال پاسبانها سر رسیدند و مرد شکارچی و چند نفر از بازاریها را گرفتند و پیش داروغه بردند و گفتند: «این مرد بازار را شلوغ کرده و اینها با او گلاویز بودند»

داروغه از یکی یکی تحقیق کرد و گفت: «بروید ببینید مرد بقال زنده است یا نه.» خبر آوردند که بقال سالم است سرش کمی زخم شده و چیزی نیست. داروغه همه را پیش قاضی فرستاد و گفت: «هر چه قاضی بزرگ رأی بدهد اجرا می شود»

قاضی از مرد بقال و صیاد و همسایه بقال و دیگران سرگذشت دعوا را پرسید. و بعد گفت: «راسو حیوان است و میخواست یک قطره عسل بخورد، راسو را نمی توان مجازات کرد. سگ هم حیوان است و به راسو حمله کرده است، سگ را هم نمیتوان مجازات کرد. اما مرد بقال اگر اندکی گذشت و صبر و تحمل داشت سگ را هلاک نمی کرد و اگر شکارچی هم اندکی گذشت و انصاف داشت مرد بقال را نمی زد چون تقصیر از خودش بوده که سگ شکاری را به بازار آورده. مردم هم به طرفداری از همسایه خود جمع شده اند و اگر مرد شکارچی را کتک زده اند به خیال خودشان از همسایه آشنای خود دفاع کرده اند و مرد شکارچی هم از ترسش کارد را کشیده و به خیال خودش از جان خود دفاع کرده. ما می توانیم همه را جریمه کنیم و مجازات کنیم زیرا هر کدام وقتی ظلمی از کسی دیدند باید به داروغه و حاکم مراجعه کنند و نباید خودشان اختلاف کوچک را بزرگ کنند: حالا آیا کسی شکایت دارد؟» از میان حاضران هیچکس حرفی نزد. قاضی گفت: «گناه شما همه نادانی است»

و تا وقتی مردم بیسواد و نادان و عوام هستند هر روز این چیزها پیدا میشود. اگر مردم همه باسواد و وظیفه شناسی باشند آن وقت شکارچی سگ شکاری را بی قید و بند به بازار نمی آورد و مرد بقال به جای گربه در دکان راسوی تربیت ناپذیر نگاه نمی دارد و اگر سگی به راسوی حمله کند با چوب قپان سگ را نمی کشد بلکه به قاضی مراجعه می کند و تاوان آن را می گیرد و دعوا تمام میشود. و اگر سگی کشته شد یک انسان کوزه ای را بر سر انسان دیگر نمی کوبد بلکه به حاکم مراجعه می کند و قیمت سگ را مطالبه می کند. وقتی شهر داروغه و محتسب و حاکم و قاضی دارد همه این اختلافها تا کوچک است حل میشود اما عیب بزرگ جهل و نادانی است. همه جنگها و دعواها از اول کوچک است و مردم نادان آنها را بزرگ می کنند. این دعوا هم از یک قطره عسل شروع شده است و چون صیاد که باعث این فتنه بود سگش را از دست داده و کسی هم شکایتی ندارد همه را مرخص می کنم.

بازخورد:

